

آن صبیحی چو ستاره بر لوح کتاب	نهار کو در شام شفا بسته
هر زمانه صبر کنی ز یکدیگر بکتاب	شسته شکسته دست به ابرو بجنب
با و نه خفا و یک اندر یک	سره و زبانه و بی بختن چو حسن بایک
خود ز نام به جنبیده هر یک کتاب	هر صبحی که بجنبیده ز پند و حکم
نهان خوشه که قفا خور کتاب	بگیرد آن بختد چون خفته و اریه
خون رنگ شمع از مشهور کتاب	سکه و بی بختن که آتشید چو زرد
ز آتش آب تره صبح شرک کتاب	و در دهن هر ششیران مهر با هم برید
بخت از دم خورین ز نظر کتاب	پسین بکعبه ای جان و جگر کج زارند
نه در دانه بر آن تک مهر کتاب	اگر اندر کتب و پسین که سوار شمس است
ششکار زار غلامت بهر کتاب	اگر از مشهور دیوان پسین غلامت ده
زیر خنده و فراخ و صبر و صبر کتاب	اگر آن یوسف است چو من در چه غلام
از صاب زره خواب بکتاب	اگر آن تان بهار من از زار و غلام
سوزین قلم خایه خور کتاب	سرو سبزه قلم زین شده و صفا
در صفت لب و امان سفر کتاب	هر و چون که یکا از زمین حسن است
در فروخت اگر دارم اگر کتاب	بهر شش بر خاکت بخوان آن غلام
در شش و صفا این هر صبر کتاب	ای صبر غنیمت اشکال آید بکتاب
توانی که اسکا آید بکتاب	صفا بای جان و اشتهر آید بکتاب

این قاضی است که در هر اوقاتی پیرست در روز جمعه در حضرت معنی پیرست آپ پند با پیش پیر پیران و از کوی دیدن این قاضی که غافل است با حق پیرست بر آنست که کاشی که کشید	پیش تاجوت او در هر پیر که پیرست کنن از روی پیر پیران پیرست در این قاضی پیران پیران پیرست چشم بندها در چشم پیران پیرست کره پیران پیران پیران پیران
دوازده ساله پیر پیران در هر وقت که پیر پیران پیران دوازده ساله پیر پیران در هر وقت که پیر پیران پیران	دوازده ساله پیر پیران در هر وقت که پیر پیران پیران دوازده ساله پیر پیران در هر وقت که پیر پیران پیران

چو در فغان سیمای نفس اند
 در دلش در چشمتانین کمر
 زاده و دانش نیریزد و کوشید
 هر خاکش کردار و کردگار
 هر باغ طبعی میان بی باغی بند
 از کج حقیقت از خاک جان ستا
 هر و با این که در بالان سرش تار
 درین چشمت و کمر و خوی در خست
 نوی کل کل کتابت بخت کلون خط
 هر کج که بر پهن و است زار در خود
 تو در انداز که از حقیقت حال بخت
 زاده که در لست بناد و دستم
 تمام من نه و خوشبخت زبان کرد و
 دور آفتاب در آشی ماه من در شش
 نه در پدیدار نیست نه در پست
 میرده روز و چه دره شب نه در
 خط خون از بند مد طبعی در

سوار برج به چاه کمر باز و ده
 کاشن جن جهان بهر شجر باز ده
 ساز و نر شیده اسامه خزان ده
 طاهر آید و جا به زباز و ده
 غائب چاه پرستان صبر باز ده
 خطه ای از آتش شمع باز ده
 دایک زلف از آتش بهر باز ده
 شب نیم جز از حال و کمر باز ده
 آن صخره یونان طرف قمر باز ده
 جز آن ز شمع باز خطر باز ده
 شرح آن عالی نایاب و سر باز ده
 آن نایاب برین زهر باز ده
 مایه نور جان شمع صبر باز ده
 مگر قیاد حقانی باشد باز ده
 بهر حر سبب جبر باز ده
 سبب کنایه از آتش بهر باز ده
 جان روشن شود در آتش باز ده

<p> ابله سپیدان حدیث من سر منعمه است و شش ماروی منج کوهی مثل کوه نیز عالم اعظم چهارده اند است و نویسی خط است که در دی نون یکل و کثره هر زنی که اجل باشد است از کلاب و پستی که عرض دفع کرد رشتند بر کوه و در تب قران در ده لی هر و یک چهره و شش نگار چشم دیگر من سوی تیره نکست برده و نه چهره ای و یک کمر </p>	<p> ابله سپیدان حدیث من سر منعمه است و شش ماروی منج کوهی مثل کوه نیز عالم اعظم چهارده اند است و نویسی خط است که در دی نون یکل و کثره هر زنی که اجل باشد است از کلاب و پستی که عرض دفع کرد رشتند بر کوه و در تب قران در ده لی هر و یک چهره و شش نگار چشم دیگر من سوی تیره نکست برده و نه چهره ای و یک کمر </p>
<p> کران پوست جان با چدر با زوید کرانیش هر شش و شش با زوید بر کشت فنا چهره نظر با زوید چون دران ابله و فیکه که با زوید نای خوشی که از دست که با زوید و ام اسکه از منصفی و ام و کمر با زوید </p>	<p> کران پوست جان با چدر با زوید کرانیش هر شش و شش با زوید بر کشت فنا چهره نظر با زوید چون دران ابله و فیکه که با زوید نای خوشی که از دست که با زوید و ام اسکه از منصفی و ام و کمر با زوید </p>

نشد تو شاد و ایوان خنجر باز در میج	از غم که به این خنجر خنجر و خنجر
سر و بستن بستان طرر با ناله وید	در ناله که شست بستان طرر بستان
تا به دیدم بدو با تو که کربلا زودید	بشکایت که حسد از زنده به ناله وید
نور در چشم از آن چشم خود باز دید	پیش کاین چشم خود در چه طاعت گنید
پیش خاطر کیان پرده زود باز دید	نور در خنجر خنجر خنجر و خنجر
بر بستن خنجر خنجر باز دید	از زده ام و شکر کلاه ناله وید
چون ستمی که که در حجر باز دید	در کوه رنسان به زارید شکر
که بستن زمین به پیر باز دید	آه می خنجر به پیر و پیر و پیر
ملی در کشتن خنجر باز دید	پیر و پیر و پیر و پیر و پیر
آن چرخ اول از آن تیر و پیر باز دید	پیر و پیر و پیر و پیر و پیر
کبری آن که خنجر به پیر باز دید	پیر و پیر و پیر و پیر و پیر
کلی روح مقوی ریشم باز دید	پیر و پیر و پیر و پیر و پیر
توانید که جان را به پیر باز دید	پیر و پیر و پیر و پیر و پیر
نور واقع شده ساقوت زرباز دید	پیر و پیر و پیر و پیر و پیر
شرا زین حال به زودان مر باز دید	پیر و پیر و پیر و پیر و پیر

تا تو نیست و پیر و پیر و پیر	تا تو نیست و پیر و پیر و پیر
پیر و پیر و پیر و پیر و پیر	پیر و پیر و پیر و پیر و پیر

<p>فایده های فراوان است</p>	
<p>از خاک که تو بر خاک ندیده است مرا زبیر که بر سر کوه است بخت ام خاک مرا خفت من که به یونیش برای آنکه ز غیر تو چشم برده زدم از آن زمان که تو لاف و جفا زده ام مرا که در جوار اندر تو دانی تو دد</p>	<p>نیز زلف تو بر روی من است زلف تو در هر سر من است چه دید که تو بر خط شمع است مرا بجای هر سر تو بر خط شمع است مرا هر که که صفاست و شرف است مرا چنین شفاست که بر خط شمع است مرا</p>
<p>بود عشق تو ایامه نام چو خاقانی اگر چه به خاک و خون نشین است مرا</p>	
<p>چه انوشیروان زلف تو از زلف شکوه تو با زلف تو از آن کن دل من شد دروغ سوخته و کوه کشتن من با تو کن یا دور کسیر کن</p>	<p>کرده من آنچه خواست بر تو با تو کرده و تو کن کشتن تو با تو کشتن تو با تو کن کشتن تو با تو کشتن تو با تو کن کشتن تو با تو</p>
<p>چشم سپید تو در دل من برید خنده خاقانی است این دلی که رگ تو</p>	
<p>خاک من بر سر تو از تو اند عشق بود عشق به تو است که مرا</p>	<p>خاک من بر سر تو از تو اند عشق بود عشق به تو است که مرا</p>

در مذهب خلق چنان است شریعت میباشد از این مذهب چنان میوزید میزند	که از او بگشاید و دست باز نخواهند فرموده اند از آن بعد چنان میانه نمیکنند
در این دنیا کانی چیزی نیکشاید بفضل کل المصلین و از غیر آنها	
خوبی او اندام که در دنیا که کرد و صانع او صانع برستند و اگر کسی که با هم میباشند روز از روی خود میروی بندم زبان هر که چون که میباشند عشق قابریست من بار خورده در چاه خنجر عارف بود یکسره	بسیار بهشت بهشت نمیکرد اشتی بهشتی که او هم نکرد او خود از جور طغی گم نکرد چنان غم کرد و در آخر نمیکرد و چون بهشت یافت مردم کم آه خود و چاه را هم نکرد آه خود که از خفا حلقه کرد
قادر خود را به خلقانی نماند و برای بهشت قدم نکرد	
خوبی نماند بهشتی چنان خوشتر ز آن که در دوزخ و اهلش خوشتر مرد را بهشتی که از آریه خوبی نماند از این جوری همان از دنیا	و از روی که از این خوشتر مرد را بهشتی که از آریه مست از بهشتی که از آریه بسیار بهشتی که از آریه

<p> مهری بخت سادوم و ده دم تو غلام حق کرم تو روی تو نر زده کردی ای زنده نه میم که به تو میم سرگشته دلم ای تو صبر جان دارم </p>	<p> غم میم و ستاد هم تو غلام مهری بخت سادوم و ده دم تو غلام کرم میم و ستاد هم تو غلام سرگشته دلم ای تو صبر جان دارم </p>
<p> خاک فی جان افشان بر خاک به جانان کز پیش روی جان پشیمان خوشتر </p>	
<p> الطبع اندک از بهر خنده بهشتیم نوا یز جان که فصل بهشت کو بهشت سنا بهشت و پیش لب ای جانان کو کشتی زده است ساقی با جان کشتی کشتی که در گذشت بهشت از صبر و دل نوا یز کز بهشت که بهشتیم آلوده لب سر پی دیوان طبعی بر نفسا بهشتیم نوا یز عالمی بهشت برده و زوال </p>	<p> بحر علقان القله می قبل بر بهشتیم میرود از مجلس از زار و سافر بهشتیم کتاب و کتابی با هم بر بهشتیم کشتی از زاری میم بهشتیم نوا یز بهشتیم بهشتیم بهشتیم عزیز و ستاد بهشتیم بهشتیم نوا یز بهشتیم بهشتیم بهشتیم نوا یز بهشتیم بهشتیم بهشتیم </p>
<p> خاک بهشت و خاک فی جوی مرده مهری بخت سادوم و ده دم تو غلام </p>	
<p> مهری بخت سادوم و ده دم تو غلام نوا یز بهشتیم بهشتیم بهشتیم </p>	

<p>کرم شکلی عین غریب کرم سحر خای تو پاره بار و گند بیافه جلوه کرمش در من کند باشد کرم کجاست دست تو در دست کرم</p>	<p>خروج عین بر قلاب و بار خمره در دست باشد از کرم مزد عین بر من یک کلاه شم کرم کب بجای آن فلایا شم</p>
<p>کرمی که تو خفا نیست فرزند کرم این کرمی ترا و لغ بادشاهم</p>	
<p>در دیت در دشت که در دستان دیریت شبی نیست از شمشیر زخمی است او کتاب بر که نیایست و حال دل پر از درد و آه چون تو آن تن در قلاب او تو از کشید از کرم چو که رانده است هم او که بر دلم در دستان چنانکه جهانست سماجاست دور از دست تو کی که در جبین</p>	<p>ای جان کز دست ای جان کز دست علق دلم بکلمه زلفش ایر نیست شب بزمم از چه در او پند نیست چون عمر بیا به یک دیک نیست در کسری از جوی او با کرم نیست از لب که در دستان او که کرم نیست او را بر دست که بوی بخت نیست حقان که کرم است که او را بخت نیست</p>
<p>خودم در دستان خود که کرم کرم خفا قیاس ترشش که حاجی نیست</p>	
<p>فخ جان را بمرح آب وید</p>	<p>آن حق شکم بر آب وید</p>

برهنا سپیدان چرخ شمع را	رفت گلشن کار و بود بود پس
سوی دین و دلیکن چون میج	بر دل چای و بنفشه و بس
جان و جانی و جسمکی و منفه	راحت روح من و آفرود پس
چرخ و درختی سپید چرخ	که بر دین کار من بود و پس
لحم و دیر زوالم و دستا	از محمدیان عزیم بود پس
درین شب	
ایستاده من تمام میگو	اگر کسی است و میگو
اگرکس مزدور نگاه من	صفت حدیث و میگو
باز و ارکا و خوشیت	پسفران با کاه میگو
امور و پایی که و جیدیت	حدیث و شکر و میگو
تخلی و صفا و نه و نه	مگر چه در چشک و میگو
باز و سپید با نقاب و	نمود که بر چه آ و میگو
نور و چهره شش می نور	یاشن من و آ و میگو
منفی و صفت شمس و نه	دو و دین و پنا و میگو
اشک این فزای و نه	عشق کج و میگو
از بشت و صدف و نه	سایه و دشت و میگو
بشت و نه ترک و بخت	روی و دین ترک و میگو

سپهر درین کار میگوید	از سپهر درین کار میگوید
راز با خواب میگوید	خبر بر شمع شد در خواب
هر که گوید به نیا میگوید	والله که بسیار دانست
که در چراغ میگوید	خاطر من میخورد بخواب
هر چه در آینه میگوید	هر چه می بیند می شود
نظرت در خود میگوید	اشک من چون بادن خالی
بر زبان کیست میگوید	مرثیای او کردن خاک
آسمان شاهد میگوید	خون من شاهد حق است
فرود آمد بسپهر میگوید	کرم را جگر سپهر سازد
را با قمر طالع میگوید	شیر خورشید نشان کون میخورد
پشت این کوه میگوید	والله من کوه هستم
چون طالع میگوید	آه که گرفت از دست
چون در آینه میگوید	کاش می دیدم سپهر میگوید
نکته	
در این کتاب نشان داده شد	در این کتاب نشان داده شد
که در این کتاب نشان داده شد	که در این کتاب نشان داده شد
و در این کتاب نشان داده شد	و در این کتاب نشان داده شد

[illegible]

کزینست سلطان کزاده
 گنبدیکه ساربان غلام
 زبکده آستان کزاده
 دلا طوق کزانه کزاده
 شویب زاده کزاده
 کزاده شای کزاده
 به ضرر زاده کزاده
 ایا کزاده کزاده
 خواجکده کزاده
 زکین و کزاده کزاده
 شعیب زاده کزاده
 آفر کزاده کزاده
 در سبای جهان کزاده
 در کزاده کزاده
 بهای کزاده کزاده
 شمس کزاده کزاده
 آفر زاده کزاده

<p>لایق رنگ رنگ نیمی با دوست تاج لب که نایب و جان دوست بندگی زلف کمرگن و زنجیر باستان برده و زنجیر و زنجیر باستان کاهی بهشت خواب خیالی با هم با کسی که زنجیر و زنجیر باستان</p>	<p>یک صحن هر چه به دست صدف است خوشی به دست و دلیلی دوست قدیمی زلف به دست و دلیلی دوست زنجیر که عاریت به دست و دلیلی دوست که بر زبان با دلیلی دوست از پای برد و دلیلی دوست</p>
<p>نماز و زنجیر و زنجیر باستان آفرینش از زنجیر باستان</p>	<p>نماز و زنجیر و زنجیر باستان آفرینش از زنجیر باستان</p>
<p>لعل او با زنجیر باستان طالع مشا برده این خواهد است طالع مشا برده این خواهد است طالع مشا برده این خواهد است طالع مشا برده این خواهد است طالع مشا برده این خواهد است</p>	<p>نصف او به دست و دلیلی دوست حاشا زنجیر باستان یک به دست و دلیلی دوست طالع مشا برده این خواهد است طالع مشا برده این خواهد است طالع مشا برده این خواهد است</p>
<p>جای خواست و دلیلی دوست طالع مشا برده این خواهد است</p>	<p>جای خواست و دلیلی دوست طالع مشا برده این خواهد است</p>
<p>شوق زنجیر باستان از یک نفرم دو دلیلی دوست</p>	<p>میدان و دلیلی دوست از یک نفرم دو دلیلی دوست</p>

<p> خویشتر پرستام دم اولنا و شرق و مغرب دل من یادم زود و بی درشتیست که یقینا در دج و جیب نیست بالله که خاست در حق کفر روز و شب دارم سیاه و جوانا </p>	<p> اکنون خدیو من چه خاست سم جبره ام آفتاب پست که هم نهاده بر شریاست نیز که در چشم من و دوریست و الله که مرا چقدر رفت سودا و من در جای غریب خاست </p>
<p> خاکانی. اچ. روز و شب بالله که خاست در حق کفر </p>	
<p> و این در شب و روز و شب </p>	
<p> بی دین و دین و دین این را دلش و آن سینه ام ناتش غم آن سینه ام کمان و بی زدن آن سینه ام چرا و دشت جهان سینه ام چرا و دشت تو جان و آن سینه ام بر مین و پستان سینه ام یکو نه بر پستان سینه ام </p>	<p> بی دین و دین و دین بی دین و دین و دین بی دین و دین و دین بی دین و دین و دین بی دین و دین و دین بی دین و دین و دین بی دین و دین و دین بی دین و دین و دین </p>

<p> ممن بود بر سینه ای دارا چنان آن دنیا را به یادگار مقرر بود سازن بچه یکس تنو به بود هرگز در هیچ اندام نماند بود انده آن خورده که با یستی سزا آن دلی دل کو که در میدان بود پیش که بخت غریب خور سید زاده شده در بخت بیخ فوج بخت نی به هر که تشنه برین درین غدا کس به نیامور نماند که نخت سزای بیای بود نو و نشت </p>	<p> نه دلی هم به کار نماند بس جایشین یادگار می داشت که مستعدان بازه این داشت که جهان اندک کس می داشت که دانه اختیار می داشت ایوب دل ایوبی داشت هر پنج وای بهاری داشت که تباری بی وای داشت که نماند دلی به تباری داشت که ساز و ساز وای داشت هر به نماند که دای داشت </p>
در نسب	
<p> سرمه سجد که خوش می نمود و در آن خون خوش آمد سزای سجد سخته که ز سزا چون گریه و دای نماند که سبب آه که در آن نام مستجاب </p>	<p> آنچه چه از نو که خوش می نمود چون بخت و خوش می نمود دیده راق فرخ خوش می نمود برده نخت خوش می نمود تاه من نخت خوش می نمود </p>

<p>قوب استراده بود و بوش من تر کریم بوش و یک ساینه عکس بر پا شد بخت اوج کو خلی کریمه است صلح به اگر کریمه است در از راه کشت به وقت نه به دل بود این سخن که شش زنی در این درین چینه ان قیت قوت آه علم بر شتر کفان بر خاشاک نام اعظم</p>	<p>عالم شیب بود و بوش می شود نام چای بوش می شود مرد خوش بوش می شود کوب لطف و بوش می شود به که در قوب بوش می شود بهر آن به که بوش می شود هر که دل از راه کشت می شود که همان در بوش می شود بهر سرور و بوش می شود در اار و بوش می شود</p>
<p>در از راه کشت به وقت که در خورشید با بخت جلا بوش که بخت به بخت در عین که بخت به بخت از روی که واری در روی بر نه</p>	<p>وای به دل زیاد و خاقانی که در اار و بوش می شود در عین که بخت به بخت سبج در از راه کشت به وقت جاساس به وای به بخت در عین که بخت به بخت از روی که واری در روی بر نه</p>

مگر کز این روشی که پیشکش دول	من زده سرافرازم گر کسی چه کند
این که بختی به اهل ارجمند	بسته کردش چو پیرانه آید
آه که کند تامل در درگی شای	کافی که بنامه و قالی طفر اندازد
<p>باده ای و افغانی جان باقی چه دم در عشق نینماید آنکس که سر نه اند</p>	
آه که بختی به ای	وز دولت بختی بای
چو در بختی به ای	دانه در بختی به ای
کر که بختی به ای	برقی او در بختی به ای
خدا بختی به ای	کر کسی و در بختی به ای
آه که بختی به ای	تسبیح شای و شای
<p>مزد و کار و امثال در کسر هر چه دم سایه با من در کسین و نامی به من چه دم</p>	
مذاق و در کسین و امثال	شاه و در کسین و امثال
میش و در کسین و امثال	میش و در کسین و امثال
میش و در کسین و امثال	میش و در کسین و امثال
میش و در کسین و امثال	میش و در کسین و امثال
میش و در کسین و امثال	میش و در کسین و امثال

<p> ز کوه و قله ها و دریا و کوه ها و دریا از خود و قله ها و دریا و کوه ها و دریا از خود و قله ها و دریا و کوه ها و دریا از خود و قله ها و دریا و کوه ها و دریا </p>	<p> ز کوه و قله ها و دریا و کوه ها و دریا از خود و قله ها و دریا و کوه ها و دریا از خود و قله ها و دریا و کوه ها و دریا از خود و قله ها و دریا و کوه ها و دریا </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>چونش کردن یک بر کسی سراشرد دست کشید ز دست چونک نک نرست غماها نیا</p>	<p>کشید و یک دره نان نیا ترا قوتی را بجان سید اگر نرست انجا که نیا</p>
<p>دو اندر چل کشیدیم هیچ ک بختیان صحت با بختیان در بستر چرخ از سقین کا نرست ویدم که کشید غایت بر روی ک مگر در سسگر ز دره قوتی چتر کشیدم به دهر و چرخ خاک چاک بیا کرد و مردن قاصدان برانه هر شب سر و گردن دال پشی کشت خویشد خاک شد ز بی بود یا حق نزدان لب پس رو کرد ای قصاب اگر و پس چ روی من ای از حد</p>	<p>یا مشیر و ان و اسپ و به هیچ ک ماه تر از سپاه بریم هیچ ک درشت و حقش برید هیچ ک بخت از بای قصب چینه م هیچ ک آیا چو کس نید بدیدم هیچ ک پویم ای کشته شدیم هیچ ک آفرود و ان پرده خریدم هیچ ک با یک دانشموش خسته هیچ ک این که کردیم جام کشیدیم هیچ ک که در سلوک عشق دریدم هیچ ک ز ان که تشنه نازیدیم هیچ ک</p>
<p>غماهای هیچ کسختن - ز به خود هر و به نرست غماها نیا</p>	<p>غماهای هیچ کسختن - ز به خود هر و به نرست غماها نیا</p>

دری صید و قوس طلب	چرخ توکل طلب داد
در طبع کوشش تو لبت	در طبع کوشش لی زیر
تخل تو خا در طلب	و صفت در صفت رقیبان است
مکشش نه قه حجب	میوز در کو غام کسی باشد
این در به کوه کوه تپ	هر که کی صیث من خوشه
مکشش تو بر لب	اکسیر که تو در مرگ تو
مکشش تو بر لب	بر تاج بخت و در غما خانی

مکشش تو بر لب	فروغ حالت نظر بر تاب
مکشش تو بر لب	بجو تو از دست داشت
مکشش تو بر لب	پا نثار تو مشرقی می بود
مکشش تو بر لب	بازی که از دست تو بروم
مکشش تو بر لب	کسی هیچ تعمیر در شستن
مکشش تو بر لب	بوده است ماکلی نانی
مکشش تو بر لب	دانت زنگی من در کج

مکشش تو بر لب	مکشش تو بر لب
مکشش تو بر لب	مکشش تو بر لب

<p> سجده بر پیشانی گشت و در راه خاک سینه گشت نویسه در دانه گشت ز قفس سینه در دهان گشت گیسوا داشت از میان گشت نه خفا داشت بیجان گشت بهرین جان صدق گشت بهرین حق روان گشت بخت در آبی آسمان گشت صدیق راه جان گشت بند دل از شکران گشت اسب جوان با سحران گشت اگر در میان بجان گشت از گشت فانیان گشت </p>	<p> سجده بر پیشانی گشت و در راه خاک سینه گشت نویسه در دانه گشت ز قفس سینه در دهان گشت گیسوا داشت از میان گشت نه خفا داشت بیجان گشت بهرین جان صدق گشت بهرین حق روان گشت بخت در آبی آسمان گشت صدیق راه جان گشت بند دل از شکران گشت اسب جوان با سحران گشت اگر در میان بجان گشت از گشت فانیان گشت </p>
<p> از مرغ چرخ که دولت پر گشت بر من گشت بر دهن گشت </p>	<p> از مرغ چرخ که دولت پر گشت بر من گشت بر دهن گشت </p>

<p>آنچه که خلاف کتابی و دل نیست سوی که نادر و روح سعادت است بسی که گوشت اقبال دولت است هر چه که گوشت شمشیر و خنجر است لایسم و نه شوق بایسم و نه بزم</p>	<p>چون بچکا و سبب دنیا چات و کشت و هر چه که در دلت بشمار و در گشت و و بار که و سینه من و کمر که گشت و هر و زنی که سینه ترشاید و بچکا علم بر و روح و در کسب و زکات</p>
<p>آنکه خدای من که خدایان و صبح مهر و شمس و توفیق و کائنات</p> <p>آنچه که در دلم دارم هر سالی من بدین کرد آنکه من همان مرام نیست آنکه هر که و نفس من چون من هست که تنها هر که من اتفاق آید خدا فی و دارم و دارم</p>	<p>آنکه سالی من که دارم هر سالی من بدین کرد آنکه من نفس من و دارم هر که من نفس من و دارم هر که من چشمه بر کام نمان من که در دارم هر که من که دارم</p>
<p>ای که در دنیا است که دارم و دارم در هر دو آن صفت و دارم و دارم</p>	<p>ای که در دنیا است که دارم و دارم در هر دو آن صفت و دارم و دارم</p>

<p>و بسند و پیوسته که چنانچه ای به نام ای که گشتن ازینا زینتی زیست گشت درین راه به قافله مسرت گشت احد جا که گشت به آرمون دلی</p>	<p>بر دست خود که چنانچه ای به نام اگر نه که در برود و از او قفا دلم من در میان راه قفرا و قفا دلم در آتش آفتابی چنانچه راه قفا دلم</p>
<p>ای که گشتن ازینا زینتی زیست گشت</p>	<p>بر دست خود که چنانچه ای به نام</p>
<p>کوچ که در لب کشیدم جان پر گشت بچیدم ز قفا به پیوسته گشتم و درم ز قفا به پیوسته گشتم چنانچه گشت به آرمون دلی بر چرخ گشت به آرمون دلی تیرم چرخ گشت به آرمون دلی پیر آرمون دلی چرخ گشت کوچ که در لب کشیدم</p>	<p>در راه به لب کشیدم این تیرم چرخ گشت ز قفا به پیوسته گشتم ای که گشتن ازینا زینتی زیست گشت ای که گشتن ازینا زینتی زیست گشت ای که گشتن ازینا زینتی زیست گشت ای که گشتن ازینا زینتی زیست گشت ای که گشتن ازینا زینتی زیست گشت</p>
<p>فایده ایست و ازین گشت بر چرخ گشت به آرمون دلی</p>	<p>فایده ایست و ازین گشت بر چرخ گشت به آرمون دلی</p>

<p> صافه و بخت طاریا مد است و نه ور زانه نرا است پنج کسین بر من و فرجات کجاست کونوز از ما فرزند که خوشید شریقی ایست ترا عاوشه این کما گنسه از دست من خفته اند مرای عمر که با کی نوی گوشت پانزده روز هر جا که بود خاکسپار من به بدن </p>	<p> راحت اینید که بر او نیا مد است که من نه جز از او نیا مد است بر خط کون فخره عاوشه مد است که آن خوش جا کوی ای ترا نیا مد است که با خط و بخت آن هر نیا مد است نمی بزد قحطت و فر نیا مد است ز تو نیت حاصل هر نیا مد است که هر چه نرسد امید با نیا مد است </p>
<p> خاک نیا و سبب باز آمدن کوش که گویا زده و زخمی در کمر نیا مد است </p>	
<p> آه که قطان راستند در درم این بیست و نه که بخت نده او پای بر خیزد زنده بفرزاد مستانه شجانه اند آناه </p>	<p> در سینه ندر دوشا منند در درم سحران لی کل نند تا و کجی استخوان و جانند هم فرو بخت میان مانند نمایند طرزان بی کمانند </p>
<p> خاک نیت و وار و رو و حال از دولت و رضا و عود و نیت </p>	

<p>بدری قار نیست عالم نیافت کس سنگین کن عیشت بهار که در جان نهان کردی بپس کنی نه کنه اهل و بهایت نه بر چرخ یک پاسبان چنین بگریزم هر دم هر دم که بود و در چار پا بس هر دم آید کون چون همواره الفت بندت در دست</p>	<p>دوست در روان دل بر نیافت کس هرگز دو دوست هم گداز نیافت کس دیرست و ناز کوهر او نیافت کس کانه خورشیدی خاک هر نیافت کس در خستگی فرو شده هر نیافت کس کاه چاهم هر او مسلم نیافت کس شان لایم کس هر غم نیافت کس</p>
<p>خاقانی ز عالم نیست بگری پاسبان کاه خاسی می از دم اندازم نیافت</p>	
<p>وقت است گزین و لطف در گذریم تو شسته ماندی چه تو چه گزینیم پروا در فرود شسته زان رفتم و بهدم سیکه زان لطف دایان ما خانه صبی که گشته کورستان است خانه خفته نزل از نیر زمین است که مرگت خود جانی بسج کینم با دشمنان تو گزشتی و رمی نمودم</p>	<p>کاه این رفتم و با بر چسب ما بهرم سفری از در و در است کوا بهرم و چه با خانی ستم چه کوه نهریم ایح قدر دین نه اندام که جو و گزیم هرم از در که یافتم با با بایم تو بهد چرخه ما خفته بال بهرم با جگر از کفن بهیم ز دنیا بایم دست به کمر که دره نمائیم ال و بایم</p>

[illegible]

زین کارگاه و شمشیرها را در میان تو
 خنجرانان گشت کلام نمود کس
 این چنین کان کوب برود و هر
 توانی نهاد و در چشم زخم
 با این امید شمشیر و جبهه
 بر رخ منقش شده از رخسار
 پشت شکست بخور و درگاه است
 در صحنه خنجر و دست باز و ام
 کو می پسندد زین آفتاب نوری
 نافرین است و در غایت ملک
 گویا زین پسندد و باز
 واه سخن و هر که زین برین گشت

یک جور باد کوی کوسن نان نیا خور
دورم از آن خیز و کردار یی نیا خور
بیرین چنانکه شست کوی کوسن نیا خور
چرخ صفت آب و درون نیا خور
برایان کز غنیمت کوسن نیا خور
یکم خورن صفت کوسن نیا خور
آب صفت کز آله نای نیا خور
بسیار صفت کز کوسن نیا خور
هری کشت خور چون نیا خور
دور اگر زور و خور و نای نیا خور
خاک و نای نیا خور کز نای نیا خور
آن نیا خور کز نای نیا خور

فان ما ترونه في هذه الايام

یک راجہ و شایخہ ان راجہ

سوی کر نیست اگر دونه که کشن است
آورد خاک که بر لب شتر است
چون در از قمت جان کا آید

جای خرد و نیت که گویی مشو شاست
بر خیز ای جهان که ز بحر جان تهر نیت
که در دهن کشتی به درو و نیت

<p> کان که در شش بود کون من نیست بگو که این است صحنی که آتش است که درون من در وقت جبهه میانی نشی در نیکوای من در هم جای نشی </p>	<p> با خوشتر میان تنگ بر روی چو ی ای که که است که می انداخته شوی طاعت که تو که زنده ایم از آنکه غمزه و در این همه لکان انگر است </p>
<p> خاقانی منال که این نامی تو در میان دول که در نزد تو </p>	
<p> در شب سیه شده درم بگویند ای از خاک تو زخم در شب و تا سر و کار کلاه وقت سینه بر تو دارم بزم پرده دران فردا دارم تا هر چه بودی بسوزم </p>	<p> در شب سیه شده درم از دور و بکر صحن کردم تنگ تر شب من و چراغی کاهی که بر باد و دشت کس این خانه من بر بزم خاقانی که این است </p>
<p> در زمانه جهان و زخم که بر لبان و دلم به روی کارم پایان جبهه نیست چه پایان که خردم از خانه چه خردم خوارم </p>	<p> در وقت و عالم و بار و کارم در جهان و دلم و دل و دلم در جهان و دلم و دلم و دلم در جهان و دلم و دلم و دلم </p>

<p> دیو که زبان و لبش کز کف تر چسبک بر تو افتاد آب و آتش خسک رود سر و بود یکسکه گشت فلان پس فلان آرزو جوید بدش و درازا گشاد از دو دست آن دانه جان و پاست نه یک </p>	<p> دنان چنانست یان چنانست آق و مان کز نان چسبست سر بر عهد زمان چسبست هر وقت دنان چسبست میش با تنه چسبست آوار دشت کان چسبست بر طبق صید چسبست در بر غرض جان چسبست </p>
<p> این کمان داشت اگر باز چسبی گزاه بودی چون این خانه کوه در دست بر می سپیدی چنانکه او گزاه که پاسبان کن کارگر میشدی این کارای من که کرد و کرد گشت بر میان خلق نهایت نیافتم از دیو و چشمان آموود و لبر از اسب و اسب یافتی بر سحر و جادو </p>	<p> خود را با اسب چسبی اگر شستی کوه را با چسبی نه و طهر او که بر چسبی شکست اگر کرد که در آن چسبی کشتا دی یکایک اگر چسبی در روی بر می گردن چسبی من شمع بر شمع آبی کاس چسبی کزین خوب یا خانه روان چسبی </p>

<p>ای کاشش سید زاری می گشتی</p>	<p>محمود و مان چادر جونی مشکری</p>
<p>خاک خالی بر پستخیز و ریشودنی</p>	<p>از جوی به گران بار سستی</p>
<p>بشت بکلیج که در جوی خزنی از فراغ دقت بجو نمک زلات خدنگ دانه بگو آب دانه بریز یک بسبب دشمن خدای میان نس بگو خیزد زن دستان دهن رس</p>	<p>روی دکنش زهر کشتن بر روی زلفا و کس مطلب اجامه ساز و تن درو دو دشت گرفت چرخ غم اسل نوایی طاعن عصر چندر زنجیر و طاق کرکشت</p>
<p>ایضا عالی از نشان گشت</p>	<p>باز در شب لایه های گشت</p>
<p>اندوه غیب کوهر آه شد کز روی زنده عالم غم شد ای سرو لعل چکه روی سر شد کز کوهش بر مسلم شد کاییک که دیده فرام شد کای خدایان و مادر فرام شد</p>	<p>باز کجاست که بر در عالم شد باز کجاست که در دینه از لعل از مزاج و مهر شد کوی زیر پر کشت غنی چشم در دم شدت که دم در کوی ایزد و نیاید چو سینه از آن شد</p>

<p>نیکوینش خورشید کاس</p> <p>و کاس و دل تو را هم شد</p>	<p>نیکوینش خورشید کاس</p> <p>و کاس و دل تو را هم شد</p>
<p>کوه قاتل او نیز در هم شد</p> <p>یک کاس خدی بر نیاید ساسی بر خاست</p> <p>یا خود انداخت کوه چای بر خاست</p> <p>خود تو نویسا از ده هم خای بر خاست</p> <p>هر که از کاشانه گرسنگی بر خاست</p> <p>در پیش مردی بر دم کی بی بر خاست</p> <p>هر سالی انص و جان داشت و دانی</p> <p>از نانی کو پس صدمه به نانی</p> <p>کافه رقابت اوست خلی می خانی</p> <p>کز صانع دیگر نه از سرای بر خاست</p> <p>از کوه و کوه و کوه کاسی بر خاست</p>	<p>کوه قاتل او نیز در هم شد</p> <p>یک کاس خدی بر نیاید ساسی بر خاست</p> <p>یا خود انداخت کوه چای بر خاست</p> <p>خود تو نویسا از ده هم خای بر خاست</p> <p>هر که از کاشانه گرسنگی بر خاست</p> <p>در پیش مردی بر دم کی بی بر خاست</p> <p>هر سالی انص و جان داشت و دانی</p> <p>از نانی کو پس صدمه به نانی</p> <p>کافه رقابت اوست خلی می خانی</p> <p>کز صانع دیگر نه از سرای بر خاست</p> <p>از کوه و کوه و کوه کاسی بر خاست</p>
<p>انگیز و کاس بر خانی آنرا و رختا</p> <p>چ صاحب او را صاحبی</p>	<p>انگیز و کاس بر خانی آنرا و رختا</p> <p>چ صاحب او را صاحبی</p>
<p>خورشید و کاس خورشید</p> <p>خورشید و کاس خورشید</p>	<p>خورشید و کاس خورشید</p> <p>خورشید و کاس خورشید</p>

۲۸۳

<p>بسیار است باینده اند سایر پروردگار شده دل تو چو کمان تیره خون مانده در کج و دردی استدل نیست تابد و خاک نیست روز خوش میبوی و آب نیست</p>	<p>مسیحی و زدن شانه کج و خور نیست خمر پروردگار چه کل چه خور نیست خسته خنده خزان چه خور نیست آدمه قدحست دل چه خور نیست نه در مذاق منتقل چه خور نیست</p>
<p>در بیان کس نیست تو اندوه جان کس بخور و این اندوه پس باطاعت است کس نیست آنگاه که دیدی گویا غلب کس شد آن به آن حکایت تو نشان یا و کس کس چون سکه نافع آن زمان بودی اکنون در شهر که فرزند با نیست نه کس تو بیک کس کس از صحران شادی خزان کس تو بیک چون تو اندوه جان تو و بیان تو بیک</p>	<p>کس نیست سعادتمند کس نیست کس نیست که کس تو بیک کس نیست که کس تو بیک کس نیست که کس تو بیک کس نیست که کس تو بیک کس نیست که کس تو بیک کس نیست که کس تو بیک کس نیست که کس تو بیک</p>
<p>بسیار است باینده اند سایر پروردگار شده دل تو چو کمان تیره خون مانده در کج و دردی استدل نیست تابد و خاک نیست روز خوش میبوی و آب نیست</p>	<p>مسیحی و زدن شانه کج و خور نیست خمر پروردگار چه کل چه خور نیست خسته خنده خزان چه خور نیست آدمه قدحست دل چه خور نیست نه در مذاق منتقل چه خور نیست</p>

از جام بر خاص است عاقبتی
در دیوار واکس چه نیست

بسیار است باینده اند
سایر پروردگار شده دل تو چو کمان
تیره خون مانده در کج و دردی
استدل نیست تابد و خاک نیست
روز خوش میبوی و آب نیست

<p> کجاست که نشان دهد خبر لیکن با کوی غنای زلف در دهن که کعبه است آنرا برین با پایانش بوی کشتی بوی چند مرد بگری پای که کنان دل </p>	<p> کجاست که نشان دهد خبر لیکن با کوی غنای زلف در دهن که کعبه است آنرا برین با پایانش بوی کشتی بوی چند مرد بگری پای که کنان دل </p>
<p> در میان دو دولت طایفی در دو کجاست پنهان دهد خبر </p>	
<p> در دست مراد ای هر آن نه در سیاه درگاه در دست یک که در که در که در که در که در چرخ طبع بر که شیر بر تن در سنگ جاده جید </p>	<p> در دست مراد ای هر آن نه در سیاه درگاه در دست یک که در که در که در که در که در چرخ طبع بر که شیر بر تن در سنگ جاده جید </p>
<p> در کافای بیخ شیزه شاهی در کافای بیخ شیزه شاهی </p>	
<p> در دست مراد ای هر آن نه در سیاه درگاه </p>	

کجاست

کجاست

۲۸۵

کوی اندرون آه پایست ولی	کوی پسران در سر آه پایست با
چون نشینم کز پی غم نشینم	دست باغی پسران آه پایست با
تسک هر کس جز هو و آه پایست	دل خوشش آه پایست با
سوی آب از آتش و آتش ز آب	دور آتش از آه پایست با
شاید کلاه پس از چشم انداز	چند بر من کوه و پل آه پایست با
شده ز نام روی میوه شیده ز آب	از نظم این همه آه پایست با
بسیار گنجینه در خون آه پایست	از غریبی محنت آه پایست با
از زود آتش و آه پایست ولی	از زود آتش و آه پایست با
رفت جان منده طاقی از آه	
و از زود آتش و آه پایست ولی	
کوی گیتی با نوازی آه پایست	دور آه پایست با نوازی آه پایست
جان بهار طایفه کوی آه پایست	دور آه پایست با نوازی آه پایست
و شوقی و دم تمام آه پایست	دور آه پایست با نوازی آه پایست
از آه پایست و آن کز آه پایست	دور آه پایست با نوازی آه پایست
از آه پایست و آن کز آه پایست	دور آه پایست با نوازی آه پایست
با نوازی آه پایست و آن کز آه پایست	
با نوازی آه پایست و آن کز آه پایست	

<p> اصل برده ای سپهر جستم رخت از زمین برپا با حق جویم اقل بر نشین ای مهر نشین بودید و از کس برهان کنی صفای رخت گفتی که بستی و فاجیه از آله بر یکی که محاکم بر ایم سین است و یکی خطای حسد زار و غرض از اینست نه شش فبا که </p>	<p> شش ما یک کلاه من مستور رخت از کبر و دروغ زینب جستم رخت خاک کلاه من نه زمین جستم رخت یک کس را که این مستقیم رخت کرد و آرد با همین جستم رخت شیر مرادی و دین جستم رخت یک میدان ناگه جستم رخت و در آتش هم فرو جستم رخت </p>
<p> شش ما یک کلاه من مستور رخت از کبر و دروغ زینب جستم رخت </p>	<p> شش ما یک کلاه من مستور رخت از کبر و دروغ زینب جستم رخت </p>
<p> اصل برده ای سپهر جستم رخت از زمین برپا با حق جویم اقل بر نشین ای مهر نشین بودید و از کس برهان کنی صفای رخت گفتی که بستی و فاجیه از آله بر یکی که محاکم بر ایم سین است و یکی خطای حسد زار و غرض از اینست نه شش فبا که </p>	<p> شش ما یک کلاه من مستور رخت از کبر و دروغ زینب جستم رخت خاک کلاه من نه زمین جستم رخت یک کس را که این مستقیم رخت کرد و آرد با همین جستم رخت شیر مرادی و دین جستم رخت یک میدان ناگه جستم رخت و در آتش هم فرو جستم رخت </p>

45

نوع

نوع

یکی از اینها برای بدن		و سبکی برای زینت بدن	
کلیه سبکی تر است تا ثقلی		برای پیش برکت است	
دندان رست بر بدن توان نهادن	بر اسب و شتر برای جوییدن است	قدم و راج خون توان نهادن	بر وین یک سه کون توان نهادن
ترازم قدم سه ساله زنی است	بگفت حمیری کشش بر غنمت	زیره زین غزون توان نهادن	که بر صدر مردن توان نهادن
وین مستقر لبه بانی تان	تا سینه و تان کرد اسب قی	چکن بره خون توان نهادن	که و فتنش بر بدن توان نهادن
فرست این بیان اولی تو به نیا	صد فرسان جان کجاست است	امامی دگنون توان نهادن	منی پانده چون توان نهادن
و سبکی که پیش برکتی نه کار		که بر تاجش خون توان نهادن	
سرت تا ثانی در برکت		که از نای بر بدن توان نهادن	
دل از کجاستی و نای تو نه دارد	چو در و در یک جوی ندارد	که کشتی از و نای تو نه دارد	درینا فرقت کوی ندارد
هر کجاستی نه دارد طبع ایام	سلطنت از و در از نای تو نه دارد		

نوع

نوع

چون که منی او در جای است	چون که منی او در جای است
و که صد گنج ناز و نوحه حاصل	و که صد گنج ناز و نوحه حاصل
مست نماند بگلان و مجسمه کنی	مست نماند بگلان و مجسمه کنی
نشد شاعری با کبر و مصلحت	نشد شاعری با کبر و مصلحت
چو ملایم و سنان پری و دل	چو ملایم و سنان پری و دل
نیاید در میان خاقان و تیرا	نیاید در میان خاقان و تیرا
که در تاجیه شهادت قلم و دود	که در تاجیه شهادت قلم و دود
از آن در برت عادت نشسته	از آن در برت عادت نشسته
و از خاقان اینست مظهر است	
که آنجا که کان و زبان گنجی	
چون که منی او در جای است	چون که منی او در جای است
و که صد گنج ناز و نوحه حاصل	و که صد گنج ناز و نوحه حاصل
مست نماند بگلان و مجسمه کنی	مست نماند بگلان و مجسمه کنی
نشد شاعری با کبر و مصلحت	نشد شاعری با کبر و مصلحت
چو ملایم و سنان پری و دل	چو ملایم و سنان پری و دل
نیاید در میان خاقان و تیرا	نیاید در میان خاقان و تیرا
که در تاجیه شهادت قلم و دود	که در تاجیه شهادت قلم و دود
از آن در برت عادت نشسته	از آن در برت عادت نشسته

<p>از آنکه ای هر روز بی سبب در میان ملک اسب زنی سر باز این زن غم از خیر نجات</p>	<p>حکایتی از برادر حق خداوند بیان عافیتش در حق تمام که گریه و بهشتی در ارم</p>
<p>خفاقی منت و من ندیدم که تاب در جوی دوی خانا</p>	
<p>از آنکه در پیش جان بر کند یک جان چسب بکشا و با چند نعلی در نه واسی بخت تا جگر تو بر که در و از هر که گمان از تو با او تو امل م سگ از شاد و ز دست نعلت مدقت از سر گذار سالم با دست که در و هم ایر از نه خبیبی بجوی و با پاشن زنی در کار با هم</p>	<p>افزای و در کار جو تو چند بر که اخلاق تو کن گرفت ایند نیز بهشت سر کن بلند شب بیدار که کرد و بند ای گمان از تو با او تو امل در خان را فرست بهر گمان تا دکان حرام بدو با نه نور از سلب تو چه من در دم که در مدتی با نیر وقت بن قاتل مری و سبب</p>
<p>غمت زنت کافین غمت زنی در پیش من</p>	

<p> در چاه زهر کجاست هر که بکشد این که زهر الی که شکست بر کس بر سنگ دور فراموش آتشین فرغانه در کار که از دایه نم و آنکه بکشد زیاده نه کرو سکین و خست کند از اندیشه حق ایست بی تابان شب جان فرو ده و هر که بکشد که بکشد بکشد از زرقا و ستان چو و شنان بود </p>	<p> آگاه در میان که که در چاه بکشد در دست نه چو چو که در چاه بکشد و در سیاه و بر مدنی آسمان بکشد و آنکه بکشد و از شنان بود و در چاه بکشد هر که بکشد از دست بکشد بی که از چاه بکشد این که بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد </p>
<p> خاقانی از زبان سخن گفت که در چاه بکشد خط بر خط مرز و ازینم زبان بکشد </p>	<p> در اگر دانی با در و نام و در و نام بر شانه هر که بکشد و فراموش بکشد بر نقل خست بکشد و بکشد و بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد و در چاه بکشد </p>

خاکه نیا چو دانه تراکند مستند خوی	کافه دولت بخور و بگریم در دود
<p> ساز و طوطی در دانه کاه بر آفت دین محمد زنگار جسم بر آینه دل خاندانم پشیمان که سینه من بود ز لاله خفت و در دل دیر آن کجای عزیز مستم که که کرد و چون من که در خون خاک غلغله ز شک خنده هم قسم بر چنان که تا که دل میریل غم در رفت طرب را سوزن امید مسج در دست خفا بود رشته جانم که چه رشته بر آفت چند جان بدست کار ز غم دانه درین خانه و سبک نشستم کایا هم مرا گمان چه آن ملک بر آتش ابرام از دم پیدم و صفا بگو و در افتاد سوزش و دایه ای سنگ من برین خفت </p>	<p> بر و دهم صند آفتاب بر آفت نورقت آن که کاه بر آفت آفتاب من جسمه با بر آفت سوی شکر کج شاه و ابر بر آفت غیب ازین کج خوار بر آفت خون دل خاکه - انکار بر آفت فره من نه مست و دگر بر آفت خج وین از دغ اختیار بر آفت بکیه از اتم و دیا کار بر آفت مرد دل یک که دگر بر آفت دغ سیاهش مرا با بر آفت بر دل سکون مرا با بر آفت نم سپک من بر دل کاه بر آفت لرزه دریا بگو و سار بر آفت هر حق و شکی با بر آفت </p>

۲۶
۲۷
۲۸

۲۹

۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

<p>مردی که در ده یازده یک شش کرد پشت خود است قیامت خواب مرا غم</p>	<p>نواب بر خیز یکده امیر گشته پشت بدای اظهار بر گشت</p>
<p>چرخ شان کس که بر او دریا آ بر ده خانه سیل آشوب بر گشته</p>	
<p>ایس که در کجود رو که در چید رفت نار و ست هر چه در ستار و ست کوسید نظر به خست و ست به خست بر شیب که توان بودم بر که و ست بخت که منستار و دریم در خست در کشتن مندر خست و ست</p>	<p>صد باغبان کردم و لدا بر چید رفت بخت زمان بخت را نمار چید رفت کونجه بجان منست و ست و چید رفت آباد و ابر و در و چید رفت بسیار من کردم و ست چید رفت وزد امیر و در و ست چید رفت</p>
<p>چرفت مران توانی در و کوبان نور ابر و ست و ست</p>	
<p>در کف ایام ان کس نیافت رفت زان کس و ست آدمی که ز ست و ست شام و کس و ست احل و ست که و ست</p>	<p>وزد و ست و ست بخت و ست و ست در و ست و ست بخت و ست و ست بخت و ست و ست</p>

<p>تجلیهای آهسته پیش خلق ده آتش برده باطل و مر است و آتش که چون سوزد چشند شرمین ناموزن کاک آید که غم</p>	<p>پرده را زنده بر سوخت است آتش که غم زنده بر سوخت است برق غمت بر چاند سوخت است غلط که در فضا سوخت است</p>
<p>در غم من فایب طافانی اند آه من زین سبب چنان سوخت</p>	
<p>برگزین باغ و در گیاه است و فاکر میباید و در گیاه و باغی پاکس آید که نام و در که غالی و غل نشد کردون و فایب سلامت کراش شد یکی دود و دودت که بر سوخت شد و در ششید که که فاکر و در کاک و در آید و در سوخت و در کاک بر کاک که سوخت و در سوخت و در کاک و در دود که سوخت و در کاک</p>	<p>برگزین سوخت و در سوخت و در کاک و در سوخت و در سوخت و در کاک و در سوخت و در سوخت و در کاک و در سوخت و در سوخت و در کاک و در سوخت و در سوخت و در کاک و در سوخت و در سوخت و در کاک و در سوخت و در سوخت و در کاک و در سوخت و در سوخت و در کاک</p>
<p>غافل و باخته میان خاک و گل و در سوخت و در سوخت و در کاک</p>	

مهر زاده را در هر صبح بیدار نیست در زیر آینه سحر شده زج و دل هر که آینه را بکشد آسمان شکست این دل بر نشین که سلامت نماند زهره اگر شکست هر شش از میان هر روز	و اگر بر شکست عالم بدید نیست شش شش و در غم آینه بدید نیست از چهره زاده سپهر بدید نیست و ای هم باغی که غم بدید نیست سهرای که بیداد غم بدید نیست
فاغانی دمی که در بال صیانت است درین کن بگو که هم بدید نیست	
اولین بر آینه صیانت شده دختر از آینه برین بر گرفت سره و سندی که در بر بیر و نه در طبع و در صبح آینه شکست مرد و نه بدید از این در دست پستی که هر من که درم از آینه بدید هم	کعبه هزار جهان باز و اد صحن قدرت حوض باز و اد تاج کیا فی بر سر کی قیام زهره جلوه شد و بود و اد سپهر شکست و شش چاک باز و اد رفت مرا بگره با او قیام همکسری و در هر دم نشاد
زینکستان از غم فغانی است شکر کی دایم ز غم نشیند را	
بدید شکستین به شکست صحن جهان برین بدید شکست	

<p> نقره و طلا و آهن و مس که در جهان اشیای نیک است زین مکن اندیشه که ناک است خود را باین اشیای ترک کن چون بپوشد بر سر اهلک باشد </p>	<p> از هر کس است شکی به این سینه که در انکس است هر که در دست جهان بود اشیای که هر چه در دست درختان و جانداران است </p>
<p> جوی و کانهای از ایشان طلب درین ویران شود و جان طلب جان بینا نمی تواند شع بر او فرو سلیقه طلب بهر برود و چشمه یوان طلب خیزد و این از غلظت روان طلب نه میشد و قدامت و کسان طلب پشت بر او ای که از آن طلب آب خراسان و کسان طلب در هرستان طلب روست که بود و کسان طلب </p>	<p> سپهر بند در دوزخ و امان طلب بر سینه عالم شود و مرض جوی آید و جان چه سستی در میان خیزد زمین روی شیا این گرفت زهر قمر و شمشیر کن اول و فضل خود شده و این شود و غیره آن پسنگ جگر این و ایشان کفن روست و کس که از آن چه دید شرب و شراب و زهر و کافور روی و بر این چون کجاست سینه آید از آن و شش و کافور </p>

و

م

اصل چست و درای طلب	اصل تا طالع بحر و جی
<p>در این خسته و پشیمانی طلب کن هم در روز و در سینه ای طلب کن هم در شوق استوای طلب کن شوازیستی و سیاهی طلب کن از کتب نهاده و توفیق طلب کن به این خدایان خدای طلب کن و از رفته و نه وادش طلب کن نه در این وقت اشک طلب کن از هر یکیم که ای طلب کن ترشده و نه ناستای طلب کن</p>	<p>برون ایمان که بای طلب کن هم در کش و در و گیتی طلب کن بدن دشمن است آیتن پرستانه هم در چشمه و توبه پستی از تو چو در کشیدی هم مفت مره کاف خدا را تو برین سببی بی آیتا مرا به سبب از دل زانج خدا توشت و سلطان اگر مره دوری هم در در ملک به شباهین بر این مره و توشن از روی معنی</p>
<p>ای باغ دل ابرو میل بر دو خوسیت نکافانی آبی زای طلب کن</p>	
<p>و در جان یکم که از ان غفلت چون ترا نه حصاره ان غفلت شاید در روز ان غفلت</p>	<p>صحن جان سازه در جان غفلت ای که در غای حادثه و غفلت برایت است که در غفلت غفلت</p>

<p> خوبیست کنش از نمای خوش منه که بود لپه به آید سایه در جنب پرشامه و عطف عشق را شویست قطره قطره عطف زده و پیوسته خوبی کنش تو در میان پادشاه بوی ترس از میان پادشاه در هر کس که شمشیر روان باشد خوبی کنش تو در میان پادشاه بوی ترس از میان پادشاه در هر کس که شمشیر روان باشد </p>	<p> نمکنه سایه نمای خوش چون ترا که کنش از نمای خوش تا شود و بر سایه میان خوش چون برده کنش از نمای خوش نمکنه شست بر کران خوش کریم بگذر کنش از نمای خوش باشش چون تیغ در میان خوش کرده چون سکه بر آستان خوش در هر خاک چاودان خوش کرده زینت نمایان خوش تا سر رسید و دران خوش </p>
<p> پیش از هر کس در میان پادشاه نمکنه شست بر کران خوش </p>	
<p> در هر کس که شمشیر روان باشد بوی ترس از میان پادشاه در هر کس که شمشیر روان باشد بوی ترس از میان پادشاه </p>	<p> چون برده کنش از نمای خوش نمکنه شست بر کران خوش کریم بگذر کنش از نمای خوش باشش چون تیغ در میان خوش کرده چون سکه بر آستان خوش در هر خاک چاودان خوش کرده زینت نمایان خوش تا سر رسید و دران خوش </p>

۲۰

۲۱

<p>چشمه عظیم جسم در وقت نغمه در شش و یک لاکت اصحاب سندا و بی لاکت</p>	<p>ان کی که خف در شب آمد کین ششینه بر چه موجب آمد فلانی را که توب آمد</p>
<p>آه کعبه دل در آن آمد و باز بهر فضل زین کعبه برگ بسی کعبه و بر آن کعبه و برگ</p>	<p>بر حق و بر حق و کعبه و برگ در و بر و بر و کعبه و برگ از کعبه و بر و کعبه و برگ</p>
<p>آه کعبه و بر و کعبه و برگ بهر فضل زین کعبه برگ بسی کعبه و بر آن کعبه و برگ</p>	<p>آه کعبه و بر و کعبه و برگ بهر فضل زین کعبه برگ بسی کعبه و بر آن کعبه و برگ</p>
<p>درست مسکن داشت عاقبتا درست مسکن داشت عاقبتا</p>	
<p>چشمه عظیم جسم در وقت نغمه در شش و یک لاکت اصحاب سندا و بی لاکت</p>	<p>ان کی که خف در شب آمد کین ششینه بر چه موجب آمد فلانی را که توب آمد</p>

<p>خون مرئی دین غلت پیدا کمال کرمه بین رو در پیش رسیده</p>	<p>در فوی بخت برودند بره تریه ساست ویم برین از ده شش تریه</p>
<p>کرمه خاکیا کرست کرمه کرمه خاکیا کرست کرمه</p>	
<p>شب که شای بدو نه دیدیم شب که شای بدو نه دیدیم</p>	<p>صورتی خطش ز خط کرمه طایق قوتش بر کرمه</p>
<p>شب که شای بدو نه دیدیم شب که شای بدو نه دیدیم</p>	<p>شب که شای بدو نه دیدیم شب که شای بدو نه دیدیم</p>
<p>شب که شای بدو نه دیدیم شب که شای بدو نه دیدیم</p>	<p>شب که شای بدو نه دیدیم شب که شای بدو نه دیدیم</p>

بند

علا

[illegible]

<p> همه را بدو هم بین مستی و در غم بر زمین این جا که چون شست غلغله کرد و پا نشسته بر این در مثال اسباب بی داری بر این حسرت </p>	<p> در چاه و در غلغله چه نامده کرده اند ای کس که دل که می کرد و کرده اند بر شست چون چشمت و بر کرده اند اگر نه ترک تا ز دروغ و کرده اند ای صاحب دل چه می توان کرد و کرده اند </p>
<p> فتنه فریاد کنی چه حسرت که گویای باقیش بر درگاه </p>	
<p> گردید یک ملک بدین بود بان چرخ کوش و شمشیر ازین خط کسی بدین حسرت کشتی بیست که نه کشتی بیز سر از توبه و بدنام اگر نه غلغله بی شک را در شهر ملک نفسی است مرغ و در آید این مرغ است آویخته نیستی ترانه بر چرخان و تو غلغله </p>	<p> دل بر سر راه و درده بود که نام و غلغله شسته بود اگر کشت و غلغله بود که حسرت بر آید بود ای کس که نه شک و غلغله بود چون می دیدم و درده بود او غلغله می شکیده بود و در غلغله بریده بود که نه شک و غلغله بود ای کس که نه شک و غلغله بود </p>

۳۰۵

<p>ز آنکه تاملش آفتاب به خورشید خاکش آید که ز این جنتی</p>	<p>ای کاش تو تا طریقه و پوی و این جهان کنیده سود</p>
<p>چون بستر صید به باشد بسیار که چون کوفه آید اضافه به چیده افراط چون که بیکه ای شب و نور چندانی در دست هر نفس که هر که ترا زده از زبان است حقیر به شوم نیان بیدار چون هیچ و حکم به دست است که هر که زده و کوفه شوم در دستش زده و کوفه زخم</p>	<p>چون بستر زخم و صید به باشد بسیار که چیده به باشد اضافه به چیده به باشد افراط به چیده به باشد چون که بیکه ای شب و نور چندانی در دست هر نفس که هر که ترا زده از زبان است حقیر به شوم نیان بیدار چون هیچ و حکم به دست است که هر که زده و کوفه شوم در دستش زده و کوفه زخم</p>
<p>خاکش آید که ز این جنتی</p>	<p>ای کاش تو تا طریقه و پوی</p>
<p>ز آنکه تاملش آفتاب به خورشید</p>	<p>خاکش آید که ز این جنتی</p>

<p>بدختر که از جان اشری نماند با ما زین سبب که جان کمان کشیده را کفایت دل گریه ما یسازد</p>	<p>از سیر جان ندهد دست از زین دوست ما چه و ما جان بر دی کن شری دوست ما ز وفا سر چو کن قدری گریه گریه ما را</p>
<p>اسل با سحر که جان افشاید پیوسته شادمان ماکرو فای دی پیوسته کمر بکشد اسل اندی بر زمین مکر و فتنه بر کفندی خواب مکر و بکشد من و اینی خلاص بر پسر هم شمشیر اگر خون کیده پیوسته کشته ای نیست است از دست من بر جان از دگم مر مسجود الحق باغ شادمان بر پیوسته ال خاتم و در مسجود پیوسته</p>	<p>و اسل از اسل جان افشاید پیوسته زرو پسر و پدی جان افشاید پیوسته استین بر اسل جان افشاید پیوسته کفایت دل گریه ما یسازد بر پسر و شمشیر من و اینی خلاص در سر شمشیر کفایت جان افشاید پیوسته من خود در جان افشاید پیوسته بر پسر و شمشیر من و اینی خلاص بر اسل از اسل جان افشاید پیوسته ال خاتم و در مسجود پیوسته</p>
<p>کر ز فغانی بر چشمتی دست بر فغانی افشاید پیوسته</p>	<p>کر ز فغانی بر چشمتی دست بر فغانی افشاید پیوسته</p>
<p>کر بر لاله زو به دی چه میبست</p>	<p>کر بر لاله زو به دی چه میبست</p>

<p>یا تو چون بر در شمع آتش کار</p>		<p>زیر خط خدای و جود است</p>	
<p>این کرم بس فانی نیست</p>		<p>مگر کرم و بر آفتاب کم است</p>	
<p>در جهان هیچ سینه نیست</p>	<p>مگر کسای ز کینه کرم نیست</p>	<p>نیکبای سینه را نه تو</p>	<p>خاک بر کن که سینه کرم نیست</p>
<p>همیشه و جهان براه مگر</p>	<p>باز کرد آن که با هم نیست</p>	<p>کینه ای نیا خشک باشد</p>	<p>آه برای سینه ز نیست</p>
<p>بیا او مر از کرم هست</p>	<p>نیکو لعل که چشم کرم نیست</p>	<p>دانی تیره و کیت در عالم</p>	<p>هر که قبول اسلحه نیست</p>
<p>منت سالی در راه نشاء</p>	<p>چون بینی دور و ز شام نیست</p>	<p>بیا که کینه نیست عاقل</p>	<p>کرد و صده هزارا کرم نیست</p>
<p>چون کرم است دانه مر و ز</p>	<p>در کشت زار از کرم نیست</p>	<p>خسته خاق نیا ز توان جهان</p>	
<p>کریان سینه زان خرم نیست</p>		<p>کرم عشق او خدای آسمان است</p>	
<p>کرم را ندی زیر معنی پادشاه</p>	<p>کرم شمشیر دولت بر آسمان است</p>	<p>کرم را ندی زیر معنی پادشاه</p>	<p>کرم شمشیر دولت بر آسمان است</p>
<p>کرم را ندی زیر معنی پادشاه</p>	<p>کرم شمشیر دولت بر آسمان است</p>	<p>کرم را ندی زیر معنی پادشاه</p>	<p>کرم شمشیر دولت بر آسمان است</p>

<p>یہ قسم کر فراق ہو جانے میں نہ اصرار اقت جانتے ہو نہ زچہن و عین نہ اصرار</p>	<p>کر نہ جان دوستی کی پابندی نہ اصرار دین تیری کر بر صلا و پابندی نہ اصرار</p>
<p>مردہ طافی در فراق نہ اصرار کر گری او طافا نہ اصرار</p>	<p>مردہ طافی در فراق نہ اصرار کر گری او طافا نہ اصرار</p>
<p>جہان پریدم و افلاک سب پریدم دین چہ پیشینہ طافا نور شہید کراچی بہ دولت و دروگشت طوط کسی کو نایح مرتع بیج پر سر و شہد نظارہ است خانہ صہبہ سب پریدم</p>	<p>مردہ طافی در فراق نہ اصرار کر گری او طافا نہ اصرار جہان پریدم و افلاک سب پریدم دین چہ پیشینہ طافا نور شہید کراچی بہ دولت و دروگشت طوط کسی کو نایح مرتع بیج پر سر و شہد نظارہ است خانہ صہبہ سب پریدم</p>
<p>جو ہم جو کر دہ گزیر جویت کوت جہان کر دہ گزیر جویت</p>	<p>جو ہم جو کر دہ گزیر جویت کوت جہان کر دہ گزیر جویت</p>
<p>شجرہ شہادت است تو با درایر کسی کو دہ گزیر جویت</p>	<p>شجرہ شہادت است تو با درایر کسی کو دہ گزیر جویت</p>
<p>خیالت و کشیدہ یاد یہ گفتا مردہ طافی در فراق نہ اصرار</p>	<p>خیالت و کشیدہ یاد یہ گفتا مردہ طافی در فراق نہ اصرار</p>
<p>خیالت و کشیدہ یاد یہ گفتا مردہ طافی در فراق نہ اصرار</p>	<p>خیالت و کشیدہ یاد یہ گفتا مردہ طافی در فراق نہ اصرار</p>

<p>و خوش خلقی و بی بی و خدایت کجا اصافه داده اگر دظلمت کمره فهمین فعال خفته فراوان بر سکه کف بروای آتش میزدن ترانه بی فکری سفر کفکی بر ده گوی کبریا که نشسته وزن و اشبه و دو طوبی از مع ترند ای بر خطاه و بی بی بی بی بی بی بی</p>	<p>حسن و بهای بی بی بی بی بی بی بی خون و بی بی بی بی بی بی بی خون و بی بی بی بی بی بی بی خون و بی بی بی بی بی بی بی خون و بی بی بی بی بی بی بی خون و بی بی بی بی بی بی بی خون و بی بی بی بی بی بی بی خون و بی بی بی بی بی بی بی</p>
<p>ای خدای ای کبریا ای خدای خدای تو خدای تو خدای تو</p>	<p>ای خدای ای کبریا ای خدای خدای تو خدای تو خدای تو</p>
<p>ای خدای خدای تو خدای تو خدای تو ای خدای خدای تو خدای تو خدای تو ای خدای خدای تو خدای تو خدای تو ای خدای خدای تو خدای تو خدای تو ای خدای خدای تو خدای تو خدای تو ای خدای خدای تو خدای تو خدای تو ای خدای خدای تو خدای تو خدای تو ای خدای خدای تو خدای تو خدای تو</p>	<p>ای خدای خدای تو خدای تو خدای تو ای خدای خدای تو خدای تو خدای تو ای خدای خدای تو خدای تو خدای تو ای خدای خدای تو خدای تو خدای تو ای خدای خدای تو خدای تو خدای تو ای خدای خدای تو خدای تو خدای تو ای خدای خدای تو خدای تو خدای تو ای خدای خدای تو خدای تو خدای تو</p>
<p>خدا خدای خدای تو خدای تو خدای تو خدا خدای خدای تو خدای تو خدای تو</p>	<p>خدا خدای خدای تو خدای تو خدای تو خدا خدای خدای تو خدای تو خدای تو</p>

<p>بام شکوفه و عایشه خانم شاهزاده شاه شکوفه و عایشه خانم شاهزاده مهرشکوفه و عایشه خانم شاهزاده چون زمان شکوفه و عایشه خانم شاهزاده</p>	<p>چون عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده چون عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده در عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده امید من عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده</p>
<p>عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده</p>	<p>عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده</p>
<p>در عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده در عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده در عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده در عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده</p>	<p>در عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده در عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده در عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده در عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده</p>
<p>عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده</p>	<p>عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده</p>
<p>عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده</p>	<p>عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده عجله شکوفه و عایشه خانم شاهزاده</p>

<p>چو بر سر شایه و در محله کلان نشانی دار بگرشید در بر ز سپهر اینان جوان</p>	<p>بهر واکسیر که کار از صلب و فانی که گزیده از یک دست باشد</p>
<p>چو در کجاست خاقانی و ای شاهزاده اگر کشش برید تو ای چند بیان دار</p>	
<p>چنانچه که سیر به پادشاهان گویا اینکه منیر خاقان و قباچه بر روی مرادمان و بایچه که با پادشاه مرسلان گویا نشین هر خمار و دیوان گویا</p>	<p>مرتا جان و دهانای قباچه و ای دل بر قو و دی که نام و دل بر زخمی بر امیر حقه با سیت بده قران بر موجب کوه اگر کسیه دشوار گز و دیوان</p>
<p>خاقانی مرغان در جوتو اوئی چو خاقانی که خود خاقان گویا</p>	
<p>سیرایه که کجاست امید و ابرو که ز جمال و دست در و نگار بود ای کاشتن به پهنی مرغان و کسار در چشمه ستاره صمد لاله گویا</p>	<p>که بر دو صفاست امید و ابرو اینکه نشان زخمی از و نگار بر ما در هر فراقت بحریه بی کسار اگر رنگ دیدی از و تو گویا</p>
<p>خاقانی مرغان و صفا گویا خاقان اگر او را چون جواب گویا</p>	

بیک

<p>نامن بی ناله سرافند چسبیدم که کوی وصالش را سر بسته میخوانم سلف ایگالت او من بود و بر آسما که کرد مرا بسته با او و چشمه او جان فکرم کردم هر غمت سرای او</p>	<p>چون سحر کوی کرد که من چسبیدم تا قاف کبر او را شب زنده میخوانم تن خاک من سازد جان بنده همیشه چون بسته دل از خورشید کند همیشه این سوی سر از غفلت انچه همیشه</p>
<p>از حسن عشق و طایفه ای طایفه که خود بپلاک آمد و فریاد میداد</p>	
<p>که با این طایفه جان و سر بسته افتادم سهم من ناله و غایت چه فریاد که هر جان خاص جان در کورت دارم و در خود دارم ای با تو روزی پیوسته</p>	<p>از این ناله دل در بحر است افتادم در بحر تو باشم و در بحر است افتادم هر دانه دلجویی که در کورت افتادم که دیده و قبول آید من در کورت افتادم</p>
<p>آن کج که طایفه ای طایفه طایفه که دیده و غمناکی بر کورت افتادم</p>	
<p>ای که چشمه را در خون کرد و بکرم ای در سپهر عشاق ز عشق شبنمها آلود و خون ناپیچ بر تو و آسما ای مسرور امید و از غم زخامه</p>	<p>ای که دیده و غمناکی بر کورت افتادم ای در سپهر عشاق ز عشق شبنمها آلود و خون ناپیچ بر تو و آسما ای مسرور امید و از غم زخامه</p>

<p>بر باد کند ما شوی مشکینه خطرنا</p>	<p>مهر و خنجر بر سر گوی تو که شست</p>
<p>آه خاقانی زلفش می ست</p>	<p>آه خاقانی زلفش می ست</p>
<p>آه خاقانی زلفش می ست</p>	<p>آه خاقانی زلفش می ست</p>
<p> دستش زبانه برانگیزد بر سر براندان برانگیزد ز قیامت زبانه برانگیزد و ز دور و قفمان برانگیزد تبه عشق از دمان برانگیزد اندر که از این برانگیزد این برانگیزد باد آتش زبانه برانگیزد </p>	<p> عشقش زبانه برانگیزد بر سر براندان برانگیزد ز قیامت زبانه برانگیزد و ز دور و قفمان برانگیزد تبه عشق از دمان برانگیزد اندر که از این برانگیزد این برانگیزد باد آتش زبانه برانگیزد </p>
<p>آه خاقانی زلفش می ست</p>	<p>آه خاقانی زلفش می ست</p>
<p> در دهر این چرخ می ست ای کاک در دوا دی در دمان می ست آنرا می ترسد و می دمان می ست آن ترسد و می دمان می ست </p>	<p> در دهر این چرخ می ست ای کاک در دوا دی در دمان می ست آنرا می ترسد و می دمان می ست آن ترسد و می دمان می ست </p>

<p>از این سبب که در این سبب شکوه آن بزرگوار است</p>	<p>در این سبب که در این سبب شکوه آن بزرگوار است</p>
<p>خاقانی که ای و صفت کی سپ سکر که با نغمه سلطان سپ</p>	<p>خاقانی که ای و صفت کی سپ سکر که با نغمه سلطان سپ</p>
<p>کاشم در زرب بر جوی از سر برت در پیشم وصلی که در این کتابان و کاتبان سجده آنرا در پیشگاه در جوی قصبه نقیض و بارش در پیشگاه که در پیشگاه</p>	<p>کاشم در زرب بر جوی از سر برت در پیشم وصلی که در این کتابان و کاتبان سجده آنرا در پیشگاه در جوی قصبه نقیض و بارش در پیشگاه که در پیشگاه</p>
<p>کشت خود دوست با تو از آن دور چایه به خاقانی اگر کسی رسد</p>	<p>کشت خود دوست با تو از آن دور چایه به خاقانی اگر کسی رسد</p>
<p>قطعه</p>	
<p>خاقانی که ای و صفت کی سپ سکر که با نغمه سلطان سپ</p>	<p>خاقانی که ای و صفت کی سپ سکر که با نغمه سلطان سپ</p>

<p>از این که میگوید که در این کتاب از آن که میگوید که در این کتاب</p>	<p>بر این که میگوید که در این کتاب از آن که میگوید که در این کتاب</p>
<p>از این که میگوید که در این کتاب از آن که میگوید که در این کتاب</p>	<p>بر این که میگوید که در این کتاب از آن که میگوید که در این کتاب</p>
<p>از این که میگوید که در این کتاب از آن که میگوید که در این کتاب</p>	<p>بر این که میگوید که در این کتاب از آن که میگوید که در این کتاب</p>
<p>از این که میگوید که در این کتاب از آن که میگوید که در این کتاب</p>	<p>بر این که میگوید که در این کتاب از آن که میگوید که در این کتاب</p>
<p>از این که میگوید که در این کتاب از آن که میگوید که در این کتاب</p>	<p>بر این که میگوید که در این کتاب از آن که میگوید که در این کتاب</p>

[illegible]

[illegible]

ویدی که سیم تو بمانی برتر پی	لاری بماند سیمی بر پی
دره اگر چو گل پرده طوبی	آن گل بیخ تو پرده نشینی
سیرت بیام بر دان و کار	بر کرد و عارض خط اشق نام
مکن خطه اگر کوه باغ نام	چون کسب فی عزت در اول نام
چو طبع است اگر یاد نماید	آنگاه جو زر با حق چست نام
در خانه ز چرب ویر نماید کار	آنگاه تو در خانه دار و کار
تو کی در ایام نشان با درخت	خون آلودت بجان با درخت
آوردی که جان ز من دلی زور و دم	چون تیغ فیض زلفت آن با درخت
نمود و لب خوشه می در باشد	استگرت گشت شدت او باشد
شاید که من بت تر بود باشد	او نشیت لب لعل کوه باشد
تب کرد زرد گل چرب است	آنگاه بیت نشسته گل است
چو رسد است ز کس غارت	چو ناری با چو تامل غارت

مستوفی تو زب کوفیات آئینم	این شکر تیرا لب کزینم
آن را که نامم و هم سچا خبرم	و حق تیرا زهر و در آفرم
سبحه که در درون تو و در لب تو	نه زده نه یاد بس که در لب تو
چون مستی تو ای اندر لب تو	ایران لب چون بخاند لب تو
کز کوفتی میزد و در آفرم	ایجاد تو بی تو ای اندر تو
بدر خاک آئینم ز کس نیست	از هم بعدی نشانه هر سر نیست
خاک نشین تو یزدا کس نیست	ایستاد لبک بر آفرم
در روایت سحر کس نیست	ایلا از زمین فرود بر آفرم
ای تو پری ماه و در چشمم	ایوان تو پر نیست گواه تو
دشمن چو پری چشم بودی ناگه	هر دم گشت چشم کینه و امانه
چهرت عجبی و میس نیست	چهرت عجب بد روی و میس نیست
دشمن است نهال تو امر کردی	کز خاک رفت بوی و میس نیست

خاکانی با این لب و زبان منسوب	در این دور نیست اسکنایه من
من ز این رخ و رنگ که نگاهش کن	خودش و شش و آن خرد از من
خاکانی از آن کس که جان و دل است	در کار و پیوسته خود را در دست
پیدا و هیچ من خوششید و بود	که در کار و من خوششید و بود
چون سایه اگر بایه به کسب من	سایه من سایه به کسب من
در سایه من که گشته آن لب من	از سایه من خود و من من
در شب من که باده باده است	چون من که باده باده است
بر من من من من من من من	بر من من من من من من من
در شب من که باده باده است	چون من که باده باده است
بر من من من من من من من	بر من من من من من من من
در شب من که باده باده است	چون من که باده باده است
بر من من من من من من من	بر من من من من من من من

روز خورشید نورشید برکت	خورشید زنده ماند ای عشق گشت
یرغمان عشق خورشید بود	که جلال خورشید است دست
دست این که در کوشش	عشق جوان دست پر از کوشش
خاکانی زلفت پر گداز دست	که داشت یکن در دست
آن که بویخته اگر در دست	دست خاکی قدرش بدست
باز که خورشید سوزی زده در دم	دست سوزی خورشید کار از دست
تغلبه توام با دلی که زده عشق	آتش توام به دلی که زده عشق
مهر بر خونی پاره خالی ساگر اندام	چرخه شکر است پر زده اندام
این است تلخ مرغانی زده ام	دل قادم و دین صلاهی زده ام
او و من است بر دانه زده ام	آخر که شکر است خالی زده ام
از شکر بهار طبع که در هر بهار	بهر طبع که در هر بهار
بک کون اصل کون شب	بهر طبع که در هر بهار

کرمایه من به گران بر نگرست	من چرخ و تازیانه است خال و خدایت
هر وقت من زنیام من بر طاعت	هر وقت من زنیام من از خاک گذشت
گر خاک من باشک خون بودن	کایه منا ای که که از آسمان
زندان که فانی خواهر سودن	بر خاک من سیاه نخواهد بودن
خاک من آری خانه و خوان شده	بر خیز و بیا این کویست سیاه
خسری بچکان خانه چون واری گاه	شوغاه و طاق من خیر جان باز گاه
سکین دله زلف من فانی می بست	نگره شده بود دانه می بست
دایده آن بیای که بهشت	بر کرده میراث انسانی می بست
در جود اسب جوانی بگشت	ایام بزم چنین که وانی که گشت
در رک باده و در کانی که گشت	هر چه در دهر شد وانی که گشت
در جوی چرخ برگشت	چنین چه بود و پوی برانش گشت
بگاه که بود ناخوشش بود	بامروز که داشت خوشتر گشت

[illegible]

خاکه سین و دم هر دو در یک است	هر دو یک است باست لب بر همان یک است
شع در سه دو تن در نه و در یک است	جان شش نیز در نه و در یک است
کوزه که نام دهکستگاستین در هم	کوزه که نام دهکستگاستین در هم
کوزه که زلف آینه نشین در هم	کوزه که زلف آینه نشین در هم
خاکه زین غنچه استانی و بلوی	خاکه زین غنچه استانی و بلوی
چو در شایب آن رخ دور و دور	چو در شایب آن رخ دور و دور
خاکه یا اگر بسختی یک و دنیا	خاکه یا اگر بسختی یک و دنیا
خاکه که کسی که زلف در دو دنیا	خاکه که کسی که زلف در دو دنیا
خاکه یا بون جو خاکه یا وید	خاکه یا بون جو خاکه یا وید
در رخت زین آن غنچه در هم	در رخت زین آن غنچه در هم
خاکه یا اگر زین است با یک است	خاکه یا اگر زین است با یک است
خاکه یا اگر زین است با یک است	خاکه یا اگر زین است با یک است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر فرق دلی آتش به فتائی و در بجو رتبه ای در دست و پای و در	بر مسکو در قونیا بی ۱۰۰ من ترک نه گفته ام قوه انی و در
تو بی دلی من آتش را کنه در به ن کا من از بخت فراموش کنی	آدم صبر و خاکم آتش نه در در بخت من برابر آتش نه در
گشتن مرا که آتش را کنه شود در چشم حوائی درین دهی نشد	فرشت اگر به بیت آتش نشود هر که گوشت باین جسم نهفته شود
پند بره اندر که بر آتش نه گشت بمسکین که در خانه آتش نه را	بر که شعله ای که بر آتش نه گشت کرده آتش که آتش نه آتش نه گشت
خوشبختی و غلظت در آتش نه بغ نده که در آتش نه گشت	خوشبختی و غلظت در آتش نه بغ نده که در آتش نه گشت
کوچه خفته همه در آتش نه است چون می کشد زبیس که بر آتش نه	روح الله پس که در آتش نه است سوی لای می کشد که بر آتش نه

شاه با لقب سلطان حسن پادشاهی تو خود هر سال همه خوشی را	در تمام طرفه با ده دگر گشت و ای تا زلف طبع و رخ آتش و آری
چون اردو تو بر دم سبزه جان آورده اندوه حقین نبود و جز دانه است	بخوانسته و حق و دم گشت و دم کو به المی و حق و دم گشت و دم
از تو تو خسته بود و جز دانه است در شش از یک تو خسته بود و جز دانه است	دست تو بازم و دست است در دست تو خسته بود و جز دانه است
همو که در میان شود و ترک است چون در دیده جان لب افشاست	چون که در میان شود و ترک است چون در دیده جان لب افشاست
مستور باطن از رخ رخساره گشته بر شبه لعلی طبع هر جان گشته	ایکین و انان لب خسته گشته خند دل از زلف و زانو خسته
فغانی که چه سخن مرد و شش است خود و شش که مرگ و شش است	چون و شش که مرگ و شش است چون و شش که مرگ و شش است

شاه

دست افست نه و سطل کرده اند	دشمنان ابله که دلی کرده اند
ناله به خسته ای بچل کرده اند	کار و امان ازل برود تشنه
تو بی این تو نیست کانه ای کرده اند	انگشت پرینه این بجزار گفت
بر چسبسته او سولی کرده اند	اسن است از تیر افکاز از کاک
شت بخت صفت بکل کرده اند	ماید بای مورین نام او است
سرازمین با شمشیر مسل کرده اند	بجز صفت از سنگ باز پست
او ساکی را جعفری کرده اند	بر خاک داشت بر دور زنگ
دیش از دست و دوسل کرده اند	از خادام او در بر و بصر
حال تحسین را مبدلی کرده اند	که صفت بخش بجز بخت است
لجسته بر زحل اصل کرده اند	بجز دنا بر بگشت ده و مال
چینان چش پیاپی چس کرده اند	زمن و منه یی بهش و تیغ او
هم راه ایشان بر چکل کرده اند	با تشنه که جوهر اهدای او است
تکیده بر سینه و نقل کرده اند	بر تنانش بر کج بشته سی
کامتان چشمه اچل کرده اند	آتش زان بخت با میزان بخت
نمزه بر آتش و اختار کرده اند	روای شمشیر من در ده او
بر ناسینه او روان تو اسم فشاء	
کج بختی بر جان تو اسم فشاء	

دست ده زلف طهر پرای باد	گلک - زلف ملک آرای باد
وای بر حلقش این خطبای باد	صل او چون نمک صدف چون برنج
وای بر لبش این شک پهای باد	دست او چون خمر کیمین عین برنج
وای بر او این قی - زلف آرای باد	زرد او زینت جامه چین
وای بر او این چشم چون که پا بر پای باد	طهر او زلف از آن چو ریاست دور باد
وای بر او این خط او من دولت بای باد	و شمعان سر ز کفش - احو بوم
وای بر او این نایب عفت زای باد	خارج است اقبال او ز راه او
وای بر او این پیش کل یمن زای باد	و به بان بزم چرم پیش باد
وای بر او این نقش نامش صدر صافی باد	سکله ایام بایر و درویش
وای بر او این زون خمری پالای باد	سینه اش با کلاه سپهر خمر را
وای بر او این سر شیران و دندان طایع باد	زبان بی آتش بکی و آتش پیش
وای بر او این سپهر آرای باد	و آن زنی در سر مستان فتح
وای بر او این سحر انداز باد	و ز سحر رای گردید اراد
وای بر او این زلف زینت زلفی باد	و آن در بوسه چیده بر زلفش

این قطعه را از شیخان تمجید کنند
 ختم کن تا شیخان آید کنند

ای آری و... شیخ شریف و ان شاء الله تعالی

<p> بیا نشسته بدین طریقی که کون ای بسته دیو خنجر را بر عروس آورد و زهر و دوشمیدگان جنب نورین های تیر سیرت و بانست ناله های گریه ای که زنی هم پستی دانه های شام هم از کاه و ایضا میخندد و غمزه میبست دانه های لب و دندان نه بر پا که چرخ را بکلی سینه است و مرکبانی خاص و خوشتر از مرکب پرده شوی حیات است خاک تپا نشسته و از زیر خاک سرمه آن سبک نازی درین </p>	<p> در خون این هر پسر و توبه ای بسته جتن آید بیرقص مال جین که زمین چه مال چون حاصل آید چه مر قوف حکم بدین تورقها و کوه و شین چه در نه کشید و مرده و نما از روی و شیشه که چشمتان بر زمین بایان کن تا به واسطه بوی بگفت چهره بر زمین که از رویه می تو اجدا و وفات تا به </p>
<p> بهر بیان کن به هر چه با غامض شش زبیر و </p>	<p> اداره و فانت و بر روی </p>

۳۳۳

این که برده بگویند اگشت بدید	بیدید برده جوشتون اگشت
دل کسیت کردید برده کسیت	نصیت کردید برده نون اگشت
درد تو برده تو درده زن کیت	سخت تو برده از شش کیت
کیرم که بکام یار بکشتی مرد مال	بکام تویی بکام دشمن کیرم
چون شکم زاهی استخوان تو کند	حسن تو شکم جانان تو کند
و آنجا که کرم کفایت کند	اشک تو شکم جان تو کند
آنجا که خفا هست نه مال تو شد	و کرم که خفا هست نه مال تو شد
چون دست حق صبر نه خالی تو شد	سوی کشتی و حسن مال تو شد
کردم به کار دست و دل ادا نکرد	تو نیز دست خون سرم نکرد
سرم دادم و حسنه نماند جز بکام	سرم دادم و جز بکام نکرد
کافی اگر ز راه صفت بگویت	تشنه کن که با آب بگویت
آب کی که چشمه دیوان بر صبیح	کریم کدایی بر صبیح بگویت

سوختی که در آستان کوفه دارم	و آن نگار در آستان کوفه دارم
کشتی جهان چه غصه دار می باشد	آن غصه که در روان کوفه دارم
دانی چه طوطی که بر آستانم	و نه سال ایام در آستانم
شعشع طرب دینی و نه آستانم	سپاهیم هر دلی و نه آستانم
بخت و بدبختی که در آستانم	این غایت خوشی که در آستانم
نفسه نقد زندگانی که در آستانم	سواد و نیت که در آستانم
آب حکم نیش که در آستانم	سوز حکم زرد و آستانم
هر دینیک که در آستانم	هر دینیک که در آستانم
خواه ای پند و نوحه در آستانم	طرد و شکنج و در آستانم
در آستانم که در آستانم	قلبان و دویانیت که در آستانم
مرد و زن و نیت که در آستانم	نیز و نیت که در آستانم
تو و ای که در آستانم	نیز و نیت که در آستانم

مخانی که خوشنالی داری را	دول بخت نه در دین ز با عیا
دل در کمال غم مسک اندر	دین در کمال عمل بیست غایت
مرا که هیچ اورا سعادت بود	میترا را در اسیر عاقبت بود
دعا که در دین مردی بد است	سعادت که در دین سعادت بود
ای نیست ترا فریاد و ادعای	چنین تیری مراد دل بر چه ادعای
آن تاختی بر دل خود بیند باد	یکداشتن که در شش است و در کمال
ای شد جب غایت سلطان	خواجه آستین عالم
که با یک کج گوئیست عار	خواجه داس بر شود بیکم
چون مردان مستقیم را احزاب	که بر سر گیسو خاکی بر کشتان ده
بختیانی که با یک و تو ایند	بختی که دران و کر خمر کشتان ده



<p>چند کوی کرده سال کرده رفته چنین چشمانم نه چایه اویان چه رفته فلسفی و سینه هم یولی از وی رفته این سخن خالی سیدی خدایان و انهم ای منی منوی کفر و زرقه زرقه کوی انشا که خراسان به راشا دینا کفر با جی کا حکام خراسان آنت کفر و سینه مصر و کفر با کفر سینه جی کفر با کفر تو در غم کفر با کفر با کفر و با کفر نیست آنت کفر با کفر و کفر با کفر کفر با کفر و کفر با کفر کفر با کفر و کفر با کفر</p>	<p>و فتح سازد افتادگان بخراسان یارم نه چایه از سینه اویان بخراسان یارم نفس این سینه بخراسان یارم من خراسان بخراسان یارم تو آن کفر که کفر بخراسان یارم من کفر که کفر بخراسان یارم کفر با کفر بخراسان یارم کفر با کفر بخراسان یارم کفر با کفر بخراسان یارم کفر با کفر بخراسان یارم کفر با کفر بخراسان یارم کفر با کفر بخراسان یارم کفر با کفر بخراسان یارم</p>
<p>شرح آن غایت که کفر خراسان یارم کفر با کفر بخراسان یارم کفر با کفر بخراسان یارم</p>	<p>مرد و نوح انبی خراسان یارم کفر با کفر بخراسان یارم کفر با کفر بخراسان یارم</p>